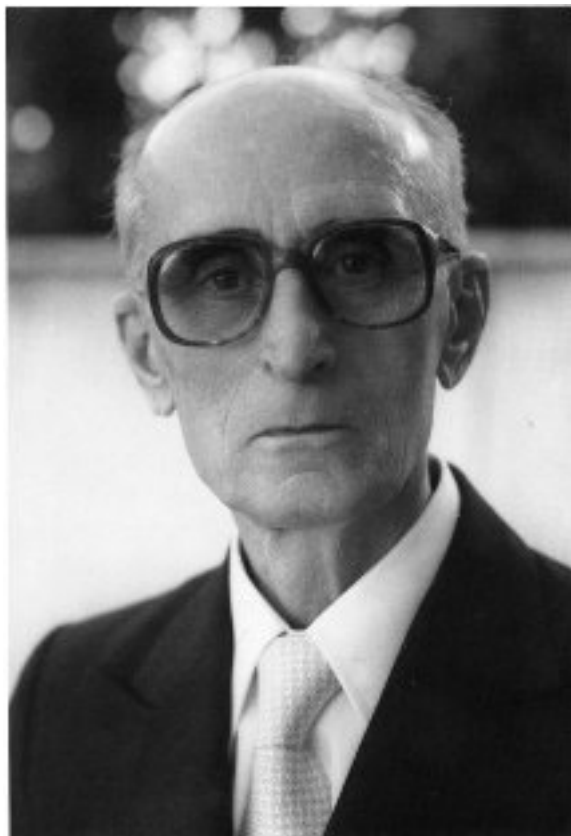


چرا و چگونه نهضت ملی ایران ناکام گشت و از پای در آمد؟

## گفت و گوی سرهنگ غلامرضا نجاتی با دکتر غلامحسین صدیقی



در باره چگونگی رویداد ننگین کودتای بیست و هشتم مردادماه سال ۱۳۳۲، که منجر به سقوط دولت ملی دکتر مصدق و بازگشت شاه و سلطه دیگر باره قدرت‌های خارجی بر ایران گشت، بسیاری از کسان در خاطره‌نویسی‌ها و نوشته‌های خود مطالبی را آورده‌اند که هر یک بخشی از این رویدادها را در بر دارد. نوشته‌ای که در زیر می‌خوانید، نوشته‌ای است با تفاوت‌هایی چند که، از جهات بسیار، از اهمیت و ویژگی خاصی برخوردار است: نخست آنکه به قلم مهمترین شخصیت مسئول امنیت کشور در کابینه ملی دکتر مصدق، یعنی وزیر کشور آن دولت، نوشته شده است. دکتر صدیقی در این یادداشت‌ها کوشیده است تا لحظه به لحظه این رویداد را، از بامداد روز ۲۸ مرداد، چون حرکت رجاله‌ها و آشفتگی در شهر، دستیابی کودتاچیان بر محل‌های حساس یا گلوله‌باران کردن خانه رهبر ملت و به آتش کشیدن آن، چگونگی شهادت و مقاومت حماسه‌گونه پیشوای پیر ملت و یاران صمیمی او و سرانجام تسلیم دسته‌جمعی به حکومت کودتاگران، همه و همه، را به تصویر بکشد.

دو دیگر آنکه، این نوشته سند معتبری است که با مطالعه آن می‌توان به بسیاری از نکات دردناک مربوط به این فاجعه ملی پی برد. از جمله این سند حکایت از آن دارد که:

۱. اگر دولت ملی دکتر مصدق، چنان‌که باید، سازمان‌های اطلاعاتی کشور را در اختیار می‌داشت؛

۲. اگر سازمان افسران ناسیونالیست فرصت یافته و توانسته بودند جمع وسیع‌تری را در سازمان خود گرد آورند و در ستادهای تصمیم‌گیری و ارگان‌های انتظامی و نظامی نفوذ و حضور مؤثر داشته باشند؛

۳. اگر سازمان نظامی حزب توده به پیروی از رهبری سرسپرده و خیانت‌پیشه آن، در راستای منافع کودتاچیان عمل نکرده بود، و

۴. بالاخره، اگر در جمع امرای ارتش چهره‌های ملی وجود می‌داشت که مصدق می‌توانست با گماردن آنها در پست‌های حساس، از بامداد ۲۵ مرداد، با قاطعیت عمل کند، شانس بسیاری وجود داشت تا بتوان در آن مرحله، کودتا را در نطفه خفه ساخت.

آری، تصور می‌شود که امکان سرکوب‌ساختن کودتا وجود داشت؛ ولی واقعیت چیز دیگری شد. در حافظه تاریخ جهان رویدادهایی این‌چنین بسیار به ثبت رسیده است. گروهی برآنند که سرنوشت ملت ما در آن زمان چنین رقم خورده بود. شاید چنین بود؟

حال، با آنچه گفته شد، در زیر عین نوشته شادروان دکتر صدیقی را که بنا به خواهش پژوهشگر محترم، آقای سرهنگ غلامرضا نجاتی نوشته شده و در چاپ سوم کتاب **جنبش ملی شدن صنعت نفت ایران** به چاپ رسیده است، به عنوان سندی دیگر از دوران فعالیت‌های سیاسی این چهره توانای ملی، نقل می‌کنم.

دکتر پرویز ورجاوند

ساعت شش و نیم صبح روز چهارشنبه ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، خشنودیان تلفونچی خانه جناب آقای دکتر مصدق، با تلفن خبر داد که، « آقای نخست‌وزیر فرمودند، پیش از رفتن به وزارتخانه، به اینجا بیایید».

من در ساعت شش و پنجاه دقیقه با اتومبیل وزارتی، (با ابراهیم‌خان همایون، راننده وزارت کشور) حرکت کرده، در ساعت هفت صبح به اطاقی که هیئت وزیران در آنجا تشکیل می‌شد، وارد شدم. تیمسار سرتیپ تقی ریاحی، رئیس ستاد ارتش و سرکار سرهنگ حسینقلی اشرفی، فرماندار نظامی در آن اطاق بودند. بعد از تعارفات، آقای حاج محمدحسین راسخ افشار، از وجوه بازرگانان وارد شدند و با ایشان راجع به مساعدت به بازماندگان شهدای ۳۰ تیر ۱۳۳۱ و مشکلی که بر اثر اوضاع مجلس شورای ملی در این باب پیش آمده بود، مذاکره می‌کردند که آقای نخست‌وزیر مرا احضار فرمودند. به اطاق معظمه رفتم.

[ دکتر مصدق ] گفتند: « چون شاه از کشور تشریف برده‌اند و لازم است تکلیف قانونی وظایف مقام سلطنت معین شود، من با جمعی از آقایان صاحب اطلاع شور کردم. رأی آقایان این است که شورای سلطنتی به وسیله مراجعه به آراء عمومی تشکیل شود. شما به فرمانداران تلگراف کنید که از محل مأموریت خود خارج نشوند؛ و آنان که به مرخصی رفته‌اند، به محل خدمت خود مراجعه نمایند تا پس از دادن دستور مراجعه به آراء عمومی، این کار را انجام دهند.»

گفتم: « چون مقررات مربوط به فرایند در این باب باید به تصویب هیأت وزیران برسد، بهتر آن است که امروز عصر آن را در هیأت دولت مطرح کنیم و پس از آنکه هیأت دولت آن را تصویب کردند، فوراً تلگراف مخابره شود.»

فرمودند: « چون تأخیر در کار مصلحت نیست، بهتر است امروز تلگراف کنید.»

گفتم: «اگر این کار فوریت دارد، دستور فرمائید امروز پیش از ظهر، جلسه هیأت وزیران تشکیل شود.»

فرمودند: «هنوز شور من با آقایان تمام نشده و آقایان نیز مطالعات و مشورت خود را تمام نکرده‌اند. شما تلگراف را مخابره کنید؛ آقایان تا امروز عصر کار خود را تمام می‌کنند و نتیجه را عصر به اطلاع هیأت دولت می‌رسانیم. اگر آن را قبول کردند، بعد دستور اجرای مراجعه به آراء عمومی داده می‌شود؛ اگر نه، این تلگراف «کان لم یکن» خواهد بود و هر تصمیم که هیأت دولت اتخاذ کرد، به آن عمل می‌کنیم.»

من چون بیان معظم له را صحیح دیدم، برخاسته، بیرون آمدم و مقارن ساعت هشت، به وزارت کشور وارد شدم و آقای خواجه نصیری، رئیس اداره کارگزینی و آقای داناپور، رئیس اداره انتخابات را خواستم و دستور تهیه تلگراف را، چنان که با آقای نخست‌وزیر مذاکره شده بود، به ایشان دادم و گفتم دستور اجرای فرایند در صورت تصویب هیأت وزیران، به وسیله تلگراف بعد به استانداری‌ها و فرمانداری‌ها ابلاغ خواهد شد. ضمناً به تیمسار سرتیپ ریاحی، رئیس ستاد تلفن کردم که اداره بی‌سیم ارتش، تلگراف مربوط به حضور فرمانداران و بخشداران را در محل خدمت مخابره کنند.

ایشان گفتند: « فوراً دستور خواهم داد.»

سپس به آقای شایان، فرماندار تهران و معاون استانداری تلفن کردم که به وزارت کشور بیایند. ایشان پس از چند دقیقه حاضر شدند. گفتم: « چون در نظر است به‌زودی فرایند در صورت گیرد، شما فهرست اسامی اشخاصی را که باید برای تشکیل حوزه‌ها و نظارت و اجرا دعوت شوند، تهیه بفرمایید و سعی کنید حتی المقدور نام صالح‌ترین اشخاص ثبت شود.» آقای شایان رفتند.

من آقای دکتر جواد اعتماد، رئیس دفتر را خواستم که کارهای فوری را بیاورند که [در این لحظه] آقای شجاع ملایری، رئیس اداره آمار و بررسی‌ها وارد اطاق شدند و گفتند: « آقای رحیمی لاریجانی الان از بیرون آمده‌اند و می‌گویند که در میدان سپه، دسته‌ای از مردم « زنده‌باد شاه » می‌گویند و شعارهایی بر ضد دولت می‌دهند. من نیز، عده‌ای پاسبان را که در دو کامیون شهربانی سوار بودند دیدم که آنها هم دست‌ها را تکان داده، با آن دسته هماهنگی می‌کردند.»

من به آقای شجاع ملایری گفتم: « یکی از اتومبیل‌های سرویس را سوار شوید و به میدان سپه بروید و اوضاع آنجا را ببینید و به من اطلاع دهید.»

اتفاقاً دو راننده اتومبیل‌های سرویس، هیچکدام نبودند و کلید اتومبیل‌ها هم نزد دانائی بود... و آقای شجاع ملایری نتوانست آن کار را انجام دهد.

در این موقع به سرتیپ «مدیر»، رئیس شهربانی تلفن کردم و گفتم: « به من اینطور گزارش می‌دهند، جریان امر چیست » و چون هماهنگی پاسبان‌ها را به وی گفتم، با لحن استفهام و تعجب گفت: «

چه؟ پاسبان‌ها؟...» و بر من معلوم شد که او از این واقعه اطلاع داشت و تجاهل می‌کرد؛ یا اینکه واقعاً بی‌اطلاع بود. به هر حال، اگر به‌واقع از پیشامد بی‌خبر بود، این امر هم در جای خود موجب تعجب است.

رئیس شهربانی گفت: «حالا تحقیق می‌کنم و نتیجه را به عرض می‌رسانم.»

گفتم: «فوراً موضوع را تحقیق کنید و نتیجه اقدام را به من اطلاع دهید؛ ولی او، بعد خبری به من نداد!»

در این وقت تیمسار ریاحی به من تلفن کردند که بنا به امر جناب آقای نخست‌وزیر دستور فرمایید که حکم تیمسار سرتیپ «شاهنده» را به سمت رئیس شهربانی صادر کنید. من دانستم که اوضاع شهربانی خوب نیست و عمل پاسبان‌ها به اطلاع نخست‌وزیر رسیده است... تأخیر اجرای دستور رئیس دولت و تأمل در آن را جایز ندانسته، به رئیس کارگزینی گفتم، فوراً ابلاغ سرتیپ شاهنده را به ریاست شهربانی کل کشور صادر کند و آن را به افسری که از ستاد برای گرفتن آن می‌آید، بدهد تا وی آن را به سرتیپ شاهنده برساند. رئیس کارگزینی ابلاغ را تهیه کرد و من آن را امضاء کردم و سرگرد «پارمحمد صالح»، آجودان رئیس ستاد ارتش آن را گرفت و رفت.

در اثنای این احوال خبر رسید که در چند جای شهر، دسته‌های دویست و سیصد نفری، با همکاری افسران و سربازان، با کامیون‌ها و وسایل ارتشی، به تظاهرات بر ضد جناب آقای دکتر مصدق و دولت پرداخته، به نفع شاه و به مخالفت با رئیس دولت شعار می‌دهند و نیز خبر رسید که جمعی به تلگرافخانه هجوم برده، می‌خواهند تلگرافخانه را اشغال کنند و دسته‌ای دیگر، در حدود سیصد نفر از خیابان باب همایون، به مقابل وزارت دادگستری و از آنجا به میدان جلوی وزارت کشور و بازار آمده‌اند. جمعی در سه چهار کامیون نشسته، شعار می‌دادند و به آهستگی حرکت می‌کردند و عده‌ای مردم سر و پا برهنه، به دنبال و پیرامون آنها می‌دویدند و فریاد می‌کردند و به نفع شاه شعار می‌دادند. یک کامیون پاسبان هم با آنها بود که در سر پیچ خیابان جلوی وزارت کشور به طرف مشرق پیچیده، برابر در استانداری تهران توقف کرد. تظاهرکنندگان به طرف مغرب متوجه شدند و به راه خود به صورت پراکنده ادامه دادند. چون من خود این منظره را از پنجره اطاق وزارت کشور دیدم، به فرماندار نظامی تلفن کردم و از او - سرهنگ اشرافی - پرسیدم که، «علت این اغتشاش و بی‌نظمی چیست و چرا حرکت این دسته‌ها را مانع نمی‌شوید؟»

او در جواب گفت: «ما به سربازان خود اطمینان نداریم. عده‌ای را که برای جلوگیری تظاهرات این دسته‌ها می‌فرستیم با آنها همراه می‌شوند.»

من یقین کردم که نقشه‌ای در کار است و کسانی هستند که بازیگر و بازی‌گردانند.



### ناآرامی های روز ۲۸ مرداد ۱۳۳۲

در همین وقت (ساعت یازده صبح) آقای نخست‌وزیر با تلفن به من گفتند: «با مطالعاتی که کرده‌ام، مقتضی است دستور بدهید ریاست شهربانی کل را به تیمسار سرتیپ «محمد دفتری» بدهند و فرمانداری نظامی هم به عهده او واگذار شده است و او فعلاً در شهربانی است.»

من با اینکه از تغییر فوری تصمیم قبلی راجع به سرتیپ شاهنده و انتخاب سرتیپ دفتری و صدور این دستورهای متناقض، در چنان اوضاع و احوال متعجب و متوحش شدم، ناچار، به ملاحظاتی که در چنین اوقات

رعایت آن واجب است، به رئیس کارگزینی دستور دادم ابلاغ را تهیه کند و پس از امضاء آن به ایشان گفتم بفرستند، ابلاغ مربوط به سرتیپ شاهنده را بگیرند و خواستم با سرتیپ دفتری با تلفن صحبت کنم.

سرتیپ مدیر جواب داد و گفت: «سرتیپ دفتری حال آمده‌اند و مشغول معرفی رؤسا به ایشان هستم...»

بعد شهردار تهران، آقای دکتر سیدمحسن نصر به من تلفن کرد و به فرانسه گفت که جمعی به شهرداری هجوم آورده و فعلاً در دالان و سراسر هستند و سربازان اقدامی نمی‌کنند. من آنچه را که فرماندار نظامی گفته بود به وی گفتم و دستور دادم که با تدبیر و رفق، هرچه می‌دانند و می‌توانند بکنند و از تجاوز به اطاق‌ها و دفاتر، با وسایل داخلی و خارجی جلوگیری نمایند... در این موقع بار دیگر تظاهرات در مقابل وزارت کشور تکرار شد و مقارن ظهر، جمعیت که در این وقت [شمار آن] به حدود پانصد تن رسیده بود، داخل اداره تبلیغات شد. عده‌ای از آنان به اطاق‌ها رفته، دفاتر و اوراق را بیرون ریختند... ساعت ۱۳ (آخر وقت اداری) خبر دادند که جمعی تلگرافخانه و مرکز تلفن کاربر را اشغال کرده‌اند (با [رسیدن] این خبر وجود نقشه منظم، محقق گشت) و در شهربانی هم جنبشی نیست. من به آقای نخست‌وزیر تلفن کردم و جریان اوضاع را گزارش دادم و گفتم: «امر بفرمائید، به هر ترتیب که ممکن باشد، مرکز بی‌سیم و اداره رادیو را حفظ و مراقبت کنند؛ زیرا، اگرچه تلگرافخانه اشغال شده است، ولی اگر تظاهرکنندگان به مرکز بی‌سیم و اداره رادیو رخنه کنند، عمل آنها موجب تشنج و اختلال نظم فوری در سراسر کشور خواهد شد.

از ساعت یازده و نیم تا سیزده، که به سبب انقضای وقت اداری خطر هجوم مرتفع گردید، سه بار تظاهرکنندگان به طرف وزارت کشور آمدند و هر بار ستوان دوم حجت و پنج پاسبان مأمور وزارت کشور، در وزارتخانه را بستند و در پلکان خارج، با تدبیر آنها را دور کردند.

آقایان سعید سمیعی، معاون وزارت کشور و سیدغلامحسین کاظمی، مدیر کل امور شهرداری‌ها و علیرضا صبا، مدیرکل اداری و دکتر جواد اعتماد، رئیس دفتر وزارتی از ساعت دوازده به بعد، چند بار به من گفتند که خوب است شما از وزارتخانه به خارج بروید. گفتم برخلاف؛ در چنین حال من باید تا آخر وقت، و اگر لازم شد، پس از آن در وزارتخانه بمانم و محل خدمت خود را ترک نکنم. آقای صبا، در حدود ساعت سیزده و نیم و آقای سمیعی در ساعت چهارده، پس از دیدن من و خداحافظی، از وزارتخانه خارج شدند و من تا ساعت چهارده و نیم همچنان به اتفاق آقایان کاظمی و دکتر اعتماد در وزارت کشور، در اطاق وزارتی ماندیم. در ساعت مذکور، چون توقف در وزارتخانه سودی نداشت، گفتم ماشین بیاورند که به خانه آقای نخست‌وزیر بروم. آقای دکتر کاظمی و ابراهیم‌خان، راننده اتومبیل وزیر کشور گفتند چون آوردن اتومبیل وزارتی در برابر در وزارت کشور و بازکردن در، ممکن است خطراتی داشته باشد، بهتر است اتومبیل شهرداری‌ها را به در وزارت بهداری ببرند و از داخل حیاط وزارت کشور به وزارت بهداری وارد شوید و از آنجا عازم خانه آقای نخست‌وزیر شوید.

در ساعت چهارده و چهل و پنج دقیقه، سوار اتومبیل شدم و ابراهیم‌خان بسته پرونده و کیف مرا برداشت و پهلوی راننده نشست. [اتومبیل] از خیابان جلیل‌آباد (خیام) وارد خیابان سپه شد. بعد از خیابان شاهپور و شاهرضا، به خیابان پهلوی رسیدیم. مقصود من از اطاله راه این بود که وضع شهر و مردم را در این خیابان‌ها ببینم؛ ولی در مسیر خود، به دسته و جماعتی برخوردیم.

در سر پیچ خیابان شاهرضا به پهلوی، به اشاره افسر شهربانی، که چندین پاسبان و سرباز با وی بودند، راننده اتومبیل را نگاه داشت. چهل پنجاه نفر تماشاچی هم در اینجا مجتمع بودند. پس از آنکه افسر مرا شناخت، به راه افتادیم و داخل خیابان انستیتو پاستور شدیم و سر پیچ آن خیابان، به خیابان کاخ رسیدیم. در اینجا تانک و سرباز متوقف بود. سربازان مانع پیشرفت شدند. ستوان دوم جوانی از ارتش پیش آمد. ابراهیم‌خان مرا معرفی کرد و گفت می‌خواهند به خانه جناب آقای نخست‌وزیر بروند.

افسر با ادب به من گفت: «عبور وسائط نقلیه از این محل ممنوع است.»

گفتم: «پیاده می‌شوم و این چند قدم را پیاده می‌روم»، و کیف را به دست گرفته، به ابراهیم‌خان گفتم: «بسته پرونده‌ها را به خانه ما بدهید و بروید»، و خود به طرف خانه آقای نخست‌وزیر روان شدم. مقابل خانه آقای حشمت‌الدوله والاتبار که رسیدیم، صدایی شنیدم که گفت: «آقای وزیر، آقای وزیر...» سر را بلند کرده، دیدم آقای حشمت‌الدوله، در لباس خانه، پشت پنجره طبقه دوم ایستاده. سلام کردم.

گفتند: «آقای وزیر کشور، به آقای دکتر مصدق بگویید که یک اعلامیه بدهند که ما با شاه مخالفت نداریم.»

گفتم: «آقای نخست‌وزیر با شاه مخالفتی ندارند که چنین اعلامیه‌ای بدهند.»

گفتند: «این اعلامیه را بدهند، مفید است.»

دیدم گفتگو فایده ندارد. گفتم بسیار خوب و خداحافظی کردم.

در دو طرف خانه آقای دکتر مصدق، با کمی فاصله از آن و در سر پیچ‌های نزدیک خانه در خیابان کاخ، سربازان با چند تانک و کامیون متوقف بودند. چون وارد اطاق نخست‌وزیر شدم، چند دقیقه از ساعت پانزده گذشته بود. [در آنجا] دیدم جمعی، همه در حال انتظار و تفکر نشسته‌اند. آقای نخست‌وزیر پرسیدند: «چه خبر دارید؟»

گفتم: «اوضاع خوب نیست؛ ولی ناامید نباید بود.»

آقای دکتر حسین فاطمی گفتند: «چه باید کرد؟»

گفتم: «لا بد دستورهای لازم از طرف جناب آقای نخست‌وزیر داده شده، ولی فعلاً آنچه بر هر چیز مقدم است حفظ مرکز بی‌سیم و رادیو است که باید به وسیله یک عده سرباز و افسری لایق و مطمئن صورت گیرد.»

آقایان گفتند: «وضع شهر چطور است؟»

گفتم: «چندان خوب نیست؛ زیرا هرچند عده مخالف قلیل است، ولی چون افسران و سربازان با تظاهرکنندگان همکاری می‌کنند، دفع آنان مشکل است و بر تخریب آنان افزوده شده و معلوم نیست آیا برای ستاد ارتش و فرمانداری نظامی انتخاب چند افسر مورد اطمینان و با تدبیر در چنین وقت میسر است، تا به این اوضاع خاتمه دهند!»

آقای دکتر فرمودند: «به رئیس ستاد دستور داده‌ام.»

دکتر فاطمی گفتند: «حالا ببینیم سرتیپ دفتری چه می‌کند.»

در این وقت زنگ تلفن پهلوی تخت‌خواب آقای نخست‌وزیر صدا کرد. حضار از جای برخاستند و به اطاق‌های دیگر رفتند. پس از آنکه مکالمه تلفنی آقای نخست‌وزیر تمام شد، من وارد اطاق معظمه شدم و پیغام حشمت‌الدوله را رسانیدم. فرمودند: «حالا رئیس ستاد به من تلفن می‌کرد و او نیز همین مطلب را می‌گفت و سرتیپ دفتری هم همین پیشنهاد را کرده. به ایشان گفتم: من با شاه مخالفتی ندارم که اعلامیه صادر کنم.»

گفتم: «اتفاقاً همین جواب را من به آقای والاتبار دادم.»



جمعیت در میدان مخبرالدوله ، روز ۲۸ امرداد ۱۳۳۲

بعد به اطاقی که هیأت وزیران در آن تشکیل می‌شد، رفتم. مهندس کاظم حسینی، متفکر در گوشه‌ای روی صندلی نشسته بود. آقایان دکتر سیدعلی شایگان و مهندس سیداحمد رضوی در اطاق متصل به آن، روی فرش دراز کشیده بودند. آقای دکترحسین فاطمی روی صندلی، رو به روی مهندس حسینی نشسته بود. من پهلوئی او نشستم. چون هردو، ناهار نخورده بودیم، (دیگران در اطاق پایین غذا خورده بودند) مشهدی مهدی، گماشته آقای دکتر، نان و کره و مربا و چای آورده، یک لقمه خوردیم، لقمه دوم را که به دهن گذاشتیم، صدای هیاهو و جنجال در رادیوی اطاق مجاور، که محل کار دکتر ملک‌اسماعیلی معاون نخست‌وزیر بود، شنیده شد. برخاسته و به آن اطاق رفتم. معلوم شد مخالفین اداره رادیو را اشغال کرده‌اند. مدتی صداهای عجیب و غریب، که حاکی از حال کشمکش در استودیو بود، شنیده می‌شد. بعد چند دقیقه صدا قطع شد، سپس دوباره هیاهو درگرفت و بعد سکوتی شد. سپس تا چند دقیقه صفحه سرود شاهنشاهی متوالیاً صدا می‌کرد. بعد نطق میراشرافی و مهدی پیراسته را شنیدیم.

در این وقت گفتند حال آقای نخست‌وزیر به هم خورده. جمعاً به اطاق ایشان رفتیم و دیدیم به شدت گریه می‌کنند.

گفتم: «چیست؟»

معلوم شد به ایشان تلفن زده‌اند که مخالفین، دکتر فاطمی و دکتر کریم سنجابی را دستگیر کرده و کشته‌اند.

من گفتم: «آقای دکتر فاطمی اینجاست و دکتر سنجابی هم دستگیری‌اش به همین قرینه قطعاً دروغ است و این اخبار برای آزار شماست.»

ایشان را به زحمت ساکت کردیم و نشستیم و رادیو را باز کردیم. احمد فرامرزی نطق می‌کرد (در حدود ساعت شانزده).

گفتم: «آنچه من از ساعت یازده، از آن می‌ترسیدم و در فکر آن بودم و به آقای نخست‌وزیر هم تلفن کردم و نباید بشود، شده است و قطعاً [وضع] شهرستانها هم مختل خواهد شد!...»

صدای تیر و تفنگ و توپ متناوباً شنیده می‌شد. تلفن صدا کرد. خواستیم برخیزیم؛ آقای نخست‌وزیر گفتند: «بمانید»، و منگنه پای تلفن را فشار دادند تا ما هم صدای طرف مقابل را بشنویم.

سرتیپ ریاحی رئیس ستاد بود. گزارش داد که، «بلواکنندگان نقاط حساس شهر را گرفته و مرکز بی‌سیم را اشغال کرده‌اند. خوب است اعلامیه دستور ترک مقاومت صادر بفرمائید.»

آقای نخست‌وزیر گفتند: «آقا، چه اعلامیه‌ای؟»

سرتیپ ریاحی با حالت گریه‌گونه‌ای، با کلام مقطع گفت: «جناب آقای نخست‌وزیر، مصلحت در این است و حالا تیمسار سرتیپ فولادوند به خدمت جناب عالی می‌آیند. قول ایشان را مانند قول یک مشاور بپذیرید.» ما از این نحوه بیان دانستیم که ستاد ارتش را نیز اشغال کرده‌اند و سرتیپ ریاحی گرفتار است و این مطالب را به دستور دیگران می‌گوید.

صدای تیر و تفنگ و گلوله توپ که تقریباً از بیست و پنج دقیقه قبل، یعنی از حدود ساعت شانزده شنیده می‌شد، رو به شدت و توالی نهاد. ما از اطاق نخست‌وزیر به خارج می‌رفتیم که اطلاعاتی از بیرون کسب کنیم. بار دیگر که به اطاق آقای نخست‌وزیر وارد شدیم، آقای دکتر حسین فاطمی آمدند و گفتند: «آقا، به خانم من خبر داده‌اند که مرا کشته‌اند و او حالش به هم خورده. من به خانه خود می‌روم»، و خداحافظی کرد و با آقای سعید فاطمی، خواهرزاده خود که ساعتی پیش به خانه نخست‌وزیر آمده بود، بیرون رفت.

سرهنگ عزت‌الله ممتاز، فرمانده تیپ کوهستانی، که مأمور حفظ انتظام و دفاع در پیرامون خانه نخست‌وزیر بود، وارد شد و به نخست‌وزیر گفت: «قوای مخالفین رو به تزاید است و من مصمم هستم، همانطور که به من مأموریت داده شده است، تا پای جان وظیفه سربازی خود را انجام دهم.»

بیان این افسر، در چنین وقت، با وضع خاصی که او مطلب خود را ادا کرد، تأثیر عجیبی در حضار نمود. همگان او را تحسین کردند و او خارج شد.

شلیک تیر شدت یافت و گلوله‌ای به پشت در شمالی بالای سر آقای نخست‌وزیر خورد. ایشان با تذکار حضار برخاسته، روی صندلی [ای] که در سمت شرقی اطاق بود نشستند و ما همه، نزدیک به هم و فشرده، در طرف مغرب و جنوب غربی، پیش ایشان نشستیم.

در ساعت شانزده و چهل دقیقه، بار دیگر سرهنگ ممتاز وارد شد و گفت: «دو تانک «شرمن» را که قوی‌تر از تانک‌های ما است و در برابر کلانتری خیابان پهلوی بود، مخالفین تصاحب کرده و به طرف ما آورده‌اند. با این حال، مقاومت مشکل است؛ ولی من مأموریت خود را، تا جان دارم، انجام می‌دهم و شرف سربازی خود را حفظ می‌کنم.»

چون سلام نظامی داد و خواست برود، آقای نخست‌وزیر، که روی صندلی نشسته بودند، او را به نزدیک خود خواندند و در آغوش گرفته و بوسیدند و او بیرون رفت.

در حدود ساعت شانزده و چهل و پنج دقیقه، سرتیپ فولادوند وارد اطاق شد و روی صندلی عسلی پهلوی تخته‌خواب نشست و گفت: «با وضع فعلی، ادامه تیراندازی دو دسته نظامیان به یکدیگر بی‌نتیجه است و موجب اطلاق نفوس می‌شود و برای جناب عالی و آقایان، خطر جانی دارد. اعلامیه‌ای صادر بفرمائید که مقاومت ترک شود.»

آقای نخست‌وزیر فرمودند: «من در اینجا می‌مانم. هرچه می‌شود بشود. بیایند و مرا بکشند.»

سرتیپ فولادوند از جا برخاست و ایستاده، با حال مضطرب‌گونه‌ای گفت: «آقا! جناب عالی به فکر ساکنین و آقایان باشید. جان اینها در خطر است!...»

و چون در این وقت شلیک تیر تقریباً متوالی بود، او پس از هر صدایی، سراسیمه، حرکتی مخصوص که دور از تصنع نبود، می‌کرد و قول قبل خود را، با تغییر کلمات تکرار می‌نمود. بالاخره [سرتیپ فولادوند] گفت: «من چه کاری بود که کردم. کاش این مأموریت را قبول نمی‌کردم!» و باز مصرانه، تقاضای صدور اعلامیه مطلوب را تجدید کرد.

آقای مهندس رضوی گفت: «آقا، اعلامیه‌ای می‌نویسیم و خانه را بلاذفاع اعلام می‌کنیم.»

آقای دکتر مصدق پذیرفتند و آقایان مهندس رضوی و دکتر شایگان و مهندس احمد زیرک‌زاده، به اطاق دیگر رفتند و آقای مهندس رضوی، اعلامیه‌ای قریب به این مضمون نوشتند: «جناب آقای دکتر مصدق خود را نخست‌وزیر قانونی می‌دانند. حال که قوای انتظامی از اطاعت خارج شده‌اند، ایشان و خانه ایشان بلاذفاع اعلام می‌شود. از تعرض به خانه معظمه خودداری شود.» (۲)

پس از قرائت متن اعلامیه و قبول آقای نخست‌وزیر، آقای مهندس رضوی و دکتر شایگان و محمود نریمان و مهندس زیرک‌زاده آن را امضا کردند و به سرتیپ فولادوند دادند. مقارن ساعت هفده، آقای مهندس رضوی برای آنکه سربازان مخالف تیراندازی را موقوف کنند، ملحفه روی تخته‌خواب آقای نخست‌وزیر را برداشت و بیرون برد و به سربازان داخل حیاط داد که آن را روی بام نصب کنند.

تیراندازی پس از تسلیم اعلامیه و برافراشتن پارچه سفید، همچنان به شدت از طرف مخالفین دوام داشت و ظاهراً اصرار به گرفتن اعلامیه برای تضعیف قوای مدافع و تشجیع قوای مهاجم و شاید انتشار آن به خاطر تسلیم طرفداران دولت در تهران و شهرستان‌ها بود و بر طبق نقشه، مهاجمین بایستی به کار خود ادامه دهند تا به آن نتیجه برسند که بعد رسیدند. (۳)

چون چند دقیقه گذشت و شلیک تفنگ و توپ، به جای تخفیف، شدت یافت، آقای مهندس رضوی که بیش از همه در جنبش و کوشش بود، بار دیگر پارچه سفیدی از روی تشک آقای نخست‌وزیر برداشت و بیرون برد و به سربازان داد که آن را در محلی که مورد نظر باشد، برافرازند. از سه طرف شمال و شرق و جنوب، به اطاق آقای دکتر مصدق تیر تفنگ و توپ می‌خورد. در این وقت بر همه حضار روشن بود که قصد مهاجمین تصرف خانه و ... است! دو سه بار به آقای دکتر پیشنهاد شد که همگی برخاسته، از این اطاق که مخصوصاً هدف تیر است، بیرون برویم.

ایشان گفتند: «من از جان خود گذشته‌ام. قتل من امروز برای مملکت و ملت مفیدتر از زندگانی من است و از اینجا خارج نمی‌شوم. خواهش می‌کنم، آقایان به هر جا می‌خواهید بروید.»

همه گفتیم ما حاضر به ترک جناب عالی نیستیم و همین جا می‌مانیم. گلوله توپ دو جای دیوار ایوان جنوبی جلوی اطاق را خراب کرد و گلوله‌ای از سمت مغرب از پنجره اطاق هیأت وزیران گذشته، به در آهنی بسته اطاق ما خورد و صدای شدیدی کرد.

آقای نخست‌وزیر چند دقیقه قبل، طپانچه خود را از زیر بالش برداشته در گنجه نهاده بودند. آقای نریمان گفتند: «چرا ما نشسته‌ایم که رجاله‌ها بیایند و ما را بکشند؟ ما خودمان خود را بکشیم.»

من گفتم: «این عمل، به تصور اینکه دیگران ما را خواهند کشت، به هیچ وجه صحیح و معقول نیست.»



گفتند: «پس من اسلحه خود را چه کنم؟»

گفتم: «آن را در گنجی اطاق جناب آقای دکتر بگذارید.»

آقای دکتر برخاستند و با کلید در گنجی را باز کردند و طپانچه را در آنجا گذاشتند، در را بستند و به جای خود نشستند.



### خانه دکتر مصدق پس از کودتا ، در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲

طرز نشستن ما در اطاق، کاملاً بی‌اعتنایی ما را به مرگ نشان می‌داد؛ زیرا حضار همگی در سه طرف اطاق، که بیشتر مورد خطر بود، نشسته بودند. آقای دکتر روی تختخواب، مهندس کاظم حسینی و نریمان در طرف شمال و مهندس رضوی و دکتر شایگان و مهندس سیف‌الله معظمی و مهندس احمد زیرک‌زاده در سمت مغرب، من و ملکوتی، معاون نخست‌وزیر و دبیران منشی نخست‌وزیر و کارمند نخست‌وزیری، روی درگاه جنوبی، یعنی همان‌طرف که گلوله توپ دو جای دیوار را سوراخ کرده بود، نشسته بودیم و گلوله متوالیاً به دیوارها و آهن شیروانی می‌خورد.

مهندس رضوی گفت: «آقا! حالا که کشته می‌شویم، چرا اینجا بمانیم که به دست رجاله بیافتیم. از اینجا بیرون برویم؛ شاید هم راه نجاتی پیدا شد. این حرف هرچند بی‌اثر نبود، ولی به نتیجه مطلوب نرسید.

من گفتم: «آقایان! ممکن است ما قبل از آنکه مخالفین به اطاق وارد شوند، زیر آوار سقف و دیوار برویم. لاف‌ل از اینجا که بیشتر مورد اصابت گلوله است، برخیزیم و به زیرزمین یکی از اطاق‌های مجاور برویم.» در این وقت همه به یکباره از جا برخاستند و پیش رفتیم و آقای نخست‌وزیر را هم بلند کردیم. آقای بشیر فرهمند، رئیس اداره تبلیغات، با یکی دو نفر دیگر که در اطاق مجاور بودند، چون از عزیمت ما مطلع شدند، در جانب غربی را باز کردند و به طرف آقای نخست‌وزیر آمدند. آقای بشیر فرهمند دست ایشان را گرفته، می‌بوسید و به شدت گریه می‌کرد. این منظره رفت‌انگیز که محرک عاطفه تحسین و اعجاب بود، چند لحظه طول کشید. آن دو سه تن آقایان از در غربی خارج شدند و ما، با آقای دکتر و سرهنگ علی دفتری و سرهنگ دوم عزت‌الله دفتری و سروان داورپناه، از در شرقی بیرون رفتیم و از اطاق دیگر گذشتیم و از پلکان پایین رفته، به جای اینکه در زیرزمین متوقف شویم، همچنان به حرکت ادامه داده، از در جنوبی طبقه تحتانی عمارت مشرف به



دیوار شرقی، وارد حیاط شدیم. در اینجا سه سرباز خون‌آلود به جمع ما پیوستند. نردبانی در پای دیوار بود؛ آن را بلند کردیم و روی دیوار گذاشتیم. سربازان (مدافع) داخل حیاط و شاید خارج آن، ما را می‌دیدند و هر آن، بیم آن می‌رفت که سربازانی که در خارج و در محل «اداره همکاری ایران و آمریکا» (باغ آقای دکتر مصدق که در اجاره آن اداره بود) بودند، ما را هدف تیر خود قرار دهند. باری، اول، یکی دو نفر به بالا رفتند و از روی دیوار به خانه همسایه (متعلق به آقای ناصری آملی)، فرود آمدند (۴). بعد آقای دکتر را به بالا فرستادیم و کسانی که به پایین رفته بودند، ایشان را به آهستگی از دیوار فرود آوردند. بعد، همگی حتی سه سرباز، وارد خانه همسایه شدیم. (۵)

چون توقف در آن خانه، که کسی در آن حضور نداشت، به مصلحت نبود، پس از ملاحظه وضع دیوار، تختخواب چوبی شکسته‌ای را که در پای دیوار شرقی حیاط بود، به دیوار شرقی آن خانه تکیه دادیم و یک یک، با زحمت از دیوار بالا رفتیم و به آن طرف جستیم و از راهرو، به طرف شمال خانه متوجه شدیم. عده‌ای زن و بچه در این خانه بودند. مرد خانه، آنان را دور کرد و ما پس از دو سه دقیقه تأمل و مطالعه وضع حیاط، چون خروج از در خانه صلاح نبود، مصمم شدیم که آنجا نیز از دیوار بالا برویم؛ ولی این دیوار مرتفع بود. در گوشه شمال شرقی حیاط، به ارتفاع دو متر، دریچه‌ای بود که ارتفاع دیوار را به دو قسمت منقسم می‌کرد. با زحمت، اول خود را به دریچه رساندیم و از آنجا به بالای دیوار که منتهی به بام کوچکی می‌شد، رفتیم. در اینجا آقای دبیران به پشت بام خانه مجاور، یعنی سومین خانه، که اهل آن روی بام فرش انداخته و چای می‌خوردند، رفت و کت خود را درآورد و به صورت یکی از افراد آن خانه، تسبیح به دست گرفت و پیش آنان نشست. بام مذکور به دیوار باغ گودخانه آقای هریسچی، بازرگان آذربایجانی منتهی می‌شد. ارتفاع دیوار از بام، تا کف باغ از سه متر بیشتر است. ما، شاخه چنار نزدیک دیوار را پیش کشیده، تنه درخت را که چندان قوی نبود، گرفتیم و از آن، به داخل باغ فرود آمدیم.

در این خانه، تنها مستخدمی ساکن بود که ما را شناخت و به هدایت او، از حیاط وارد بنای شمالی باغ شدیم و در طبقه زیرین جانب شمال شرقی خانه آقای دکتر مصدق قرار گرفتیم (نزدیک به ساعت هیجده) آقای مهندس کاظم حسینی و کارمند نخست‌وزیری و سروان ایرج داورپناه، در باغ نماندند و به جای دیگر رفتند. آقای مهندس احمد زیرک‌زاده، هنگام نزول از دیوار باغ به زمین خورد و پایش به شدت آسیب دید و درد گرفت، چنان که تمام شب او از درد، و ما از این پیشامد ناراحت و در زحمت بودیم. مستخدم مذکور که اهل آذربایجان بود، فوراً به صاحب خانه (در شمیران) تلفن کرد و جریان واقعه را به او خبر داد. آن مرد خیراندیش مهربان به وی گفت: «آقایان شب را مطمئن در خانه من که متعلق به خودشان است بمانند. جان و مال من فدای دکتر مصدق!»

صدای تیر و توپ پیوسته تا مقارن ساعت نوزده شنیده می‌شد. من به خانه خود تلفن کرده، رضا گماشته‌ام جواب داد. به او گفتم: «من سالم و در جای امن هستم. مطمئن باش.» (۶)

در این وقت که هوا به تدریج تاریک می‌شد، ما از پنجره جنوبی زیرزمین متوجه نور تیره‌فام و سپس شعله‌های آتش شدیم که در امتداد جنوب غربی باغ، یعنی خانه آقای دکتر مصدق، زبانه می‌کشید. حالت غریبی به همه ما دست داد و خیالات پریشان و افکار دردناکی از خاطر ما می‌گذشت که وصف آن کار آسانی نیست.

آقای دکتر مصدق به پای پنجره رو به جنوب زیرزمین آمدند. من در سمت چپ ایشان ایستاده بودم. آنچه بیشتر این منظره را غم‌افزا و آلم‌انگیز می‌نمود، مشاهده حالت س و وقار و تمکین پیرمردی بود که پهلوی من ایستاده بود و لہیب آن شعله‌های دودآميز را که از خانه و مسکن او برمی‌خاست، به چشم می‌دید!

شاید در حدود یک دقیقه، آقای دکتر و من، پشت پنجره دود و شعله را نظاره می‌کردیم. سپس آقای دکتر، با بغض گریه در گلو، به من گفتند: «آتش‌سوزی خانه مهم نیست؛ من از روی آن زن که امشب سجاده ندارد که روی آن نماز بخواند، شرمندهم!...»

آتش‌سوزی خانه رئیس و پیشوای ما، تا مقارن ساعت ۲۱ ادامه داشت و از آن به بعد تا صبح، ریزش آب روی آتش و دیوار و آهن و شیروانی شنیده می‌شد!

اطاق و خانه‌ای که ما در آن مقیم بودیم، وضع عادی نداشت. بیشتر اثاث‌البیت را جمع کرده بودند. تنها مسکن زیرزمین‌مانند ما، فرشی داشت، آن هم شاید برای همان مستخدم. جمع ما به دو دسته تقسیم شد؛ یک دسته در طبقه بالا در محوطه دهلیز (هال) خانه، روی فرش استراحت کردند و آقای دکتر و مهندس معظمی و من در اتاق پایین نشستیم. مستخدم یک تشک و متکا برای آقای دکتر آورد و ایشان بدون رویوش، با همان لباده بلند معمولی خود دراز کشیدند و من و مهندس معظمی، گاه به طبقه بالا پیش رفقا می‌رفتیم.

سه سرباز خون‌آلود که همراه ما بودند و به پای یکی و انگشت دیگری تیر خورده بود، در یکی از اتاق‌های طبقه پایین استراحت کردند. چون در آن خانه غذایی نبود، آن شب هیچ‌کس شام نخورد و من در آن جمع تنها کسی بودم که آن روز ناهار هم نخورده بودم. قدری نان سنگک نیم‌خشک در بشقاب زیرزمین بود. آقای دکتر

شایگان که مانند من معده‌شان را عمل جراحی کرده‌اند، آن را دیدند و چند لقمه از آن برداشتند، چند لقمه هم نصیب من شد.

پیشامد بسیار غریب و نامنتظر و فکر عواقب و تأثیرات مختلف آن در شوون کشور و مداخله سیاست خارجی در پدیدآوردن آن اوضاع و احوال، چنان همه را مشغول کرده بود که همه شب را با فکر و تحسّر گذرانیدیم. در حدود نیمه‌شب بود که زنگ در صدا کرد. مستخدم رفت و در را باز کرد. معلوم شد مأمورین کارآگاهی هستند که می‌خواهند برای بازرسی وارد خانه شوند.

مستخدم به آنها گفت: «صاحب خانه نیست و در اطاق‌ها بسته است و من در این خانه تنها هستم.» کارآگاهان با بیان و وضع ساده مستخدم و شاید برای رعایت ماده (۹۲) اصول محاکمات جزائی، از تفتحص در خانه منصرف شده و پی کار خود رفتند.

ساعتی بعد بار دیگر زنگ صدا کرد. مأمورین آتش‌نشانی برای بردن آب آمده بودند. مستخدم ناچار اجازه داد که بیایند و با ظرف‌های خود آب ببرند و این کار تقریباً دو ساعت ادامه داشت.

در اثنای شب، مشورت می‌کردیم که چه باید کرد؟

آقای دکتر مصدق گفتند: «چون از نیمه‌شب مدتی گذشته و در خیابان‌ها کسی نیست و از شر رجاله آسوده هستیم و قطعاً فردا خانه‌های این اطراف را تفتیش خواهند کرد، بهتر آن است که برخیزیم و از خانه خارج شویم و خود را به مأمورین فرمانداری نظامی معرفی کنیم.»

گفته شد: «بدون آنکه فرمانداری ما را احضار کرده باشد، ضرورت ندارد که ما خود را در اختیار آن مأمورین قرار دهیم.»

گفتند: «من چون خانه و مسکنی ندارم و نمی‌خواهم اسباب زحمت صاحب این خانه، یا اشخاصی دیگر فراهم شود، این کار را می‌کنم.»

پس از مدتی بحث و مشاوره، چون معلوم نبود فردا چه می‌شود، تصمیم گرفتیم که صبح پس از انقضای ساعت مقرر حکومت نظامی، هر کس راه خود را در پیش گیرد و آقای دکتر به اتفاق مهندس معظمی، به خانه مادر آقای مهندس که نزدیک است، بروند.

دکتر گفت: «تا بینیم چه پیش می‌آید و حاکمان امور چه نظر دارند و چه می‌خواهند بکنند.»

شب ما، بدین منوال گذشت. چند دقیقه به ساعت پنج صبح مانده، من به خانه تلفن کردم. رضا گفت: «دیشب ساعت دو بعد از نصف شب، کارآگاهان به خانه آمدند و در اطاق‌ها گشتند و خواستند در دفتر را که قفل بود، بشکنند و داخل شوند. با اصرار من که کسی در آن نیست، منصرف شده و رفتند.»

در ساعت پنج، همه به حیاط آمدیم و جز سه تن سرباز که در آنجا ماندند تا لباس‌های خود را بشویند و بعد به خارج بروند، بقیه به صورت دسته‌های دو سه نفری، پس از خداحافظی از آن مستخدم، که مهربانی را با یک نوع خشونت ناشی از ترس جمع کرده بود، از در باغ (نه از در داخل بنا) خارج شدیم. سرهنگ علی دفتری و سرهنگ دوم عزت‌الله دفتری و ملکوتی با هم رفتند. نریمان و مهندس رضوی و مهندس زیرک‌زاده، که نمی‌توانست به دو پا راه برود و سخت در زحمت بود، همراه شدند. من با آقای دکتر و مهندس معظمی بودم. چون نخواستیم آن پیرمرد محترم را در آن حال تنها بگذارم، به خانه مادر آقای مهندس معظمی وارد شدم. آقای دکتر شایگان نیز، که مانند من نخواست دکتر را رها کند، به ما ملحق شد. مادر آقای مهندس و اهل خانه به بیلاق رفته بودند و آنجا جز مستخدم کسی نبود. ما به مهمانخانه در طبقه دوم رفتیم و آقای مهندس تلفن کردند و خانم برادرشان (میرزا حسن‌خان) آمدند و صبحانه آماده کردند و خوردیم.

آقای مهندس آمدند و گفتند: «در رادیو اعلام شده است که آقای دکتر محمد مصدق باید در ظرف ۲۴ ساعت خود را به فرمانداری نظامی معرفی کنند.»

آقای دکتر گفتند: «با این خبر، من به فرمانداری نظامی خواهم رفت؛ چون اگر دولت فعلی دولت قانونی نباشد، عملاً دولت است.»

پس از مذاکره و مشاوره، رای ما بر این شد که ساعت هشت آقای مهندس معظمی، آقای مهندس جعفر شریف امامی، شوهرخواهر خود را با تلفن به این خانه بخوانند و به وسیله ایشان، کیفیت کار به مقامات مربوط اطلاع داده شود. ضمناً آقای مهندس معظمی در تلفن به ایشان بگویند که یک دست لباس خود را برای او (ولی در واقع برای آقای دکتر مصدق) همراه بیاورند. چند دقیقه پس از ساعت هشت، آقای مهندس شریف امامی آمدند. برخورد ایشان ظاهراً ملایم، ولی دور از تعجب و کراهت از اینکه ما، در آن خانه هستیم، نبود.

آقای دکتر گفتند: « من می‌خواهم خود را به فرمانداری نظامی معرفی کنم.»

مهندس شریف امامی گفت: « من ممکن است حالا پیش سرلشکر زاهدی بروم و با او مذاکره کنم تا ترتیب کار را بدهند که بدون خطر از اینجا حرکت کنید.»

من گفتم: « چون آقای دکتر بیست و چهار ساعت وقت دارند و گرفت و گیر از ساعت هشت بعد از ظهر شروع می‌شود، بهتر آن است که فعلاً به هیچ وجه اقدامی نشود. در ساعت پنج‌ونیم یا شش بعد از ظهر، آقای مهندس شریف امامی، محل توقف و تصمیم آقای دکتر را به اطلاع سرلشکر زاهدی برسانند و وسایل را طوری فراهم کنند که آقای دکتر در ساعت هشت و نیم بعد از ظهر، مصون از تعدی رجاله، به فرمانداری نظامی یا محل دیگر که معین خواهد شد، بروند.»

آقایان همگی این رای را، که من به مصلحتی داده بودم، پسندیدند. (۷)

آقای دکتر مصدق، لباسی را که آقای شریف امامی آورده بودند، پوشیدند و گفتند: « این لباس برای من گشاد است. لباسی بخرید که تنگ‌تر و پارچه‌اش معمولی باشد نه به این خوبی.»

آقای شریف امامی رفتند و ساعتی بعد مراجعت کردند و لباسی آوردند و گفتند: «حالا که من می‌آمدم، افسری اسلحه دستی برهنه در دست، در این کوچه می‌گشت و احتمال قوی می‌رود که به‌زودی به اینجا بیاید.»

گفتیم: « اگر کسی آمد که آقای دکتر در اینجا هستند و او به وظیفه خود عمل خواهد کرد؛ و اگر تا ساعت پنج و نیم مأموری نیامد، به شما تلفن خواهیم کرد که بر طبق تصمیم مذکور عمل بفرمائید.» آقای شریف امامی گفتند: « پس من می‌روم. اگر تصمیمتان تغییر نکند، آقای مهندس معظمی در ساعت پنج و نیم به من تلفن کنند، تا با سرلشکر زاهدی مذاکره کنم.»

سپس خداحافظی کردند و رفتند و من به خانه خود تلفن کردم. شخص ناشناسی که بعد معلوم شد عشقی کارآگاه (معروف! ...) شهربانی است، جواب داد.

گفتم: « رضا.»

گفت: « بلی، جانم! چه می‌فرمائید؟»

گفتم: « با رضا کار دارم.»

گفت: « من رضا هستم، چه می‌فرمائید؟»

گفتم: « شما رضا نیستید.»

گفت: « من رضا هستم؛ شما کجا تشریف دارید...»

من گوشه‌ی را روی تلفن گذاشتم. از حضور او در خانه و خبر قبلی که رضا داده بود، یقین کردم که متولیان امور قصد بازداشت مرا نیز دارند. این مطلب را به اطلاع آقایان رسانیدم. پس از بحث این طور نتیجه گرفتیم که نقشه وسیعی در میان است!

خانم برادر آقای مهندس معظمی، غذای متنوع پرتکلفی تهیه کردند و ما، در ساعت چهارده، ناهار خوردیم و به دولت صاحبخانه و خاندان او دعا کردیم. اتفاقاً خانه‌ای که ما در آن ساکن بودیم، قبلاً متعلق به آقای دکتر مصدق بود و ایشان به ما گفتند که به دستور خود من آن را ساخته‌اند و بعد آن را به مبلغ شانزده هزار تومان فروختم. این تصادف خالی از غرایب نبود که خانه قدیم خود دکتر، در چنین روزی، پناهگاه او و ما شود.

وقت ما، با مذاکرات سیاسی و پیش‌بینی وقایع می‌گذشت و منتظر ساعت موعود بودیم که به آقای شریف امامی تلفن کنیم. ساعت پنج و ربع بعد از ظهر، در زند. مستخدم در را باز کرد و پس از چند لحظه برگشت و به آقای مهندس گفت که، «کارآگاهان برای تفتیش خانه آمده‌اند.» به خوبی معلوم بود که مهندس معظمی بسیار ناراحت شده که کارآگاهان به آنجا آمده‌اند و سخت در فکر بود. ما گفتیم، « بسیار خوب، کار خود را بکنند.»

مأمورین مذکور که سه نفر بودند، از طبقه پایین شروع به بازرسی کردند و به بالا آمدند و در اطاق بالا را دیدند و در اطاق مهمانخانه را که در آن بودیم، باز کردند.

مأمور مقدم، مردی قدبلند و لاغر، چون چشمش به ما افتاد، قدمی به عقب رفت و در را کمی پیش کشید. در این وقت آقای دکتر مصدق روی تشک دراز کشیده بودند و دکتر شایگان و من، رو به روی هم، روی صندلی نشسته بودیم و مهندس معظمی، دم در ایستاده بود و همه، ظاهراً در کمال آرامی بودیم. من به آنها گفتم: «آقایان چه می‌خواهید؟ آیا مأمور بازداشت هستید؟»

آن که جلوتر بود، با اشاره تصدیق کرد.

گفتم: «مأمور بازداشت کدامیک از ما هستید؟»

گفت: «بازداشت همه آقایان.»

گفتم: «آقای مهندس معظمی را هم باید بازداشت کنید؟»

گفت: «آقای دکتر معظمی؟»

گفتم: «آقای مهندس معظمی، وزیر پست و تلگراف.»

گفت: «بلی!»

وضع و حال کارآگاهان نشان نمی‌داد که از بودن ما در آن خانه اطلاع قبلی داشته باشند. (به وسیله تلفن‌های متعدد یا امر دیگر؟) و وسایل نقلیه نداشتند و سربازانی نیز با آنان همراه نبودند. دو نفر از آنان در خانه ماندند و یک نفر به خارج رفت که به فرمانداری نظامی اطلاع دهد و وسیله نقلیه تهیه کند. او پس از چند دقیقه با اتومبیلی مراجعت کرد.

ما برخاستیم و از مهمانخانه به طبقه پایین آمدم و آقای مهندس معظمی تلفنی به خانه شریف امامی زدند (ساعت پنج و نیم) و واقعه را اطلاع دادند.

من نیز به خانه خود تلفن زدم. صدای رضا بود. تا صدای مرا شنید با خشونت و درشتی پرسید: «آقا! شما کجا هستید؟ چرا محل اقامت خود را نمی‌گوئید!»

با این لحن مکالمه حس کردم که او تنها نیست و پای تلفن مراقب او هستند.

گفتم: «ما حالا با جناب آقای دکتر مصدق به فرمانداری نظامی می‌رویم. مقصود این بود که تو مطلع باشی.»

گفت: «بسیار خوب. راحت!...»

آقای دکتر شایگان نیز تلفنی به منزل خود کردند و خواستند به فرانسه صحبت کنند [که] کارآگاه گفت: «آقا خواهش می‌کنم فارسی بگوئید!»

خانم آقای دکتر معظمی از خارج داخل خانه شد و مهندس، خانم را به من معرفی کردند. البته خانم منقلب و متوحش بودند، اما خویشتنداری می‌کردند!

در این وقت آقای دکتر مصدق با لباس معمولی خود برخاستند و از بالا به پایین آمدند. چون به پیچ پلکان رسیدند، خانم مهندس معظمی که چشمش به آقای دکتر افتاد، با تعجب و حیرت، دست به طرف پیشانی خود برد و گفت: «وای... آقای دکتر مصدق!... و بی‌اختیار به گریه افتاد و به طرف آقای دکتر مصدق رفت و دست ایشان را گرفت و بوسید و صدایش به گریه بلند شد! (خانم مهندس معظمی حامله و شاید پابه‌ماه بود.)»

حال رقت‌آمیز دردناکی برای حضار پیش آمد! آقای دکتر هم حالش متغیر شد. بیم آن می‌رفت که در چنین وقتی پیشامدی کند و حرکت ما به تأخیر افتد و بیرون خانه، رجاله مطلع شوند و کار به فساد انجامد. خانم را به کناری بردیم و زیر بازوی آقای دکتر را گرفتیم و به راه افتادیم. اتومبیل سواری نسبتاً کوچکی (مرسدس بنز) حاضر کرده بودند و شش تن می‌توانستند در آن بنشینند؛ ولی ما چهار تن و سه تن کارآگاه و راننده، به زحمت و فشرده در آن نشستیم و به طرف شهربانی حرکت کردیم.

شهر هنوز وضع عادی نداشت و در مردم اضطراب و وحشت‌زدگی و حالت کنجکاو دیده می‌شد. در بعضی جاها، دسته‌های چندنفری متوقف بودند و اتومبیل ما، احیاناً با عده خارج از معمول که در آن سوار بودند و سرعت فوق‌العاده که داشت، جلب توجه می‌کرد و کارآگاهان، هرجا که توقف و تانی پیش می‌آمد، پیوسته تکرار می‌کردند: «برو!»

من راننده اتومبیل را شناختم؛ جوانی بود به نام غلامرضا مجید ( رئیس باشگاه بیر). او، هنگامی که من در کلاس پنجم دبیرستان نظام، زبان فرانسه درس می‌دادم (سال‌های تحصیلی ۱۳۱۹ - ۱۳۲۳) در آن دبیرستان دانش‌آموز بود. دانش‌آموزی کودن و بی‌کاره. به آقایان گفتم: « اتفاقاً من آقای راننده را می‌شناسم. ایشان در دبیرستان نظام شاگرد من بوده‌اند و مقدر این بود که شاگرد، استاد خود را هنگام بازداشت به شهربانی ببرد!»

او برگشت و به من نگاه کرد و گفت: «والله من داشتم می‌رفتم. یکی از آقایان رسید و به من گفت می‌خواهیم آقایان را به شهربانی ببریم، شما بیایید و من آمدم و تقصیری ندارم.»

گفتم: «مقصود تقصیر نبود، بلکه ذکر این تصادف بود!...»

بعدها شنیدم که این جوان حق‌ناشناس کذاب، به این مکالمه کوتاه که شش تن دیگر [هم] آن را شنیدند، شاخ و برگ‌ها داده و داستانسرایبی کرده است! پناه بر خدا از دنات بعضی مردم...

در وسط راه، چون مردم متوجه اتومبیل ما می‌شدند و ممکن بود، ما [و] به خصوص آقای دکتر مصدق را بشناسند، یکی دو نفر از کارآگاهان کلاهی را که من به دست داشتم، گرفتند و به آقای دکتر گفتند: «خوب است جناب عالی این کلاه را به سر بگذارید که شناخته نشوید.»

آقای دکتر به شدت آن را رد کردند و گفتند: «لازم نیست!»

اتومبیل به در دوم شهربانی رسید. جمعی بیرون و داخل ایستاده بودند و ظاهراً چون گرفت و گیر بسیار بود و بازداشت‌شدگان را به آنجا می‌آوردند، به تماشای (!) مشغول بودند. ما وارد محوطه شدیم و اتومبیل مقابل پلکان دالان شهربانی و فرمانداری نظامی ایستاد. پیاده شدیم. جمعی که ما را شناخته بودند، به ما نزدیک شدند و با بی‌نظمی، به دنبال ما به راه افتادند. آقای دکتر مصدق پیش و ما پشت سر معظمه بودیم. چون خواستیم از پلکان بالا برویم، یکی از میان جمعیت دست زد و چند تن، به تقلید از وی متابعت کردند. من پشت کردم و به سرهنگ دومی، افسر شهربانی که نزدیک بود، با لحنی محکم و نسبتاً شدید و آمرانه گفتم: «هیچ می‌دانید ما در کجا هستیم و شما چه مسئولیت سنگینی به عهده دارید؟ این بی‌نظمی چیست و شما اینجا چه کاره‌اید؟»

او فوراً به عقب برگشت که از پیش‌آمدن و فشار تماشاگران و تظاهر آنان جلوگیری کند؛ و ما با این وضع و حال و مسلط بر اعصاب، با چهره و سیماک مصمم، از خطر غوغا جستیم!

ساعت هفده و پنجاه دقیقه بود که وارد اطاق سرتیپ فرهاد دادستان، فرماندار نظامی شدیم و روی صندلی نشستیم. آقای دکتر مصدق در وسط و دکتر شایگان و من در دو طرف ایشان و مهندس معظمی روبه‌رو. سرتیپ دادستان به ستاد ارتش تلفن کرد و بعد به سرهنگ انصاری، معاون فرمانداری نظامی و افسران دیگر دستورهایی داد و به یکی از آنها گفت: «مأموریت شما مهم است، البته متوجه هستید!»

آمد و رفت در این محل بسیار بود و جمعی نیز در راهرو قدم می‌زدند. در حدود ساعت شش و هجده دقیقه، ما را از فرمانداری حرکت دادند و از در بزرگ شهربانی خارج کردند. از پلکان پایین آمدیم، سرلشکر نادر باتمانقلیچ که به ریاست ستاد ارتش رسیده است، بازوی آقای دکتر مصدق را گرفته بود. هنگامی که خواستیم سوار اتومبیل شویم، شخصی با صدای بلند، بر ضد ما شروع به سخنگویی و شعاردهی کرد. سرلشکر باتمانقلیچ با اخم و تشر گفت: «خفه شو! پدرسوخته!...» او ساکت شد و ما سوار شدیم و از شهربانی، از راه خلوت، میان دو صف سرباز به باشگاه افسران رسیدیم و وارد باشگاه شدیم. ما را به طبقه دوم بردند. عده کثیری از افسران، که از بازنشستگان ارتش و ژاندارمری نیز در میان آنان دیده می‌شد، در مدخل راهرو جمع بودند. سرتیپ فولادوند و سرهنگ نعمت‌الله نصیری رئیس گارد سلطنتی، که به درجه سرتیپی رسیده بود، با ما همراهی می‌کردند. چون از میان دو صف افسران، به اطاقی که سرلشکر زاهدی و جمعی دیگر در آن بودند، رسیدیم، سرلشکر در لباس نظامی، با پیراهن یقه‌باز تابستانی کمرنگ ( بدون کراوات ) آستین کوتاه و شلوار تابستانی افسری و زلفان اندکی ژولیده، پیش آمد و به آقای دکتر مصدق سلام کرد و دست داد و گفت: «من خیلی متأسفم که شما را در اینجا می‌بینم. حالا بفرمائید در اطاقی که حاضر شده است، استراحت بفرمائید.»

سپس رو به ما کرد و گفت: «آقایان هم فعلاً بفرمائید یک چایی میل کنید تا بعد!...» و با ما دست داد و ما به راه افتادیم.

سرهنگ باتمانقلیچ و سرتیپ نصیری و سرتیپ فولادوند و سرهنگ ضرغام، آقای دکتر را به طبقه پنجم باشگاه به اتاق شماره ۸ و دکتر شایگان را به اطاق شماره ۹ و مهندس معظمی را به اطاق شماره ۷ و مرا به اطاق شماره ۱۰ روبه‌روی [اتاق] آقای دکتر بردند.

سرلشکر باتمانقلیچ که آقای دکتر را به اطاق رسانید، برگشت و به ما گفت: « وسایل راحت آقایان فراهم شد. هرکدام از آقایان هرچه می‌خواهید بفرمائید بیاورند.»

بعد رو به من کرد و گفت: «با آقای دکتر هم قوم و خویش هستیم!... ( از راه خانم شاهزاده مادر ابوالقاسم‌خان صدیقی.)

سرتیپ فولادوند به من گفت: « شما چه می‌خواهید؟»

گفتم: « وسایل مختصر شست و شو که باید از خانه بیاورند و یکی دو کتاب.»

سرتیپ نصیری گفت: « من هرچه بخواهید خودم برای جناب عالی فراهم می‌کنم. هرچند با وجود سابقه قدیم، شما می‌خواستید مرا بکشید!»

از این گفته تعجب کردم و از اظهار خدمت ایشان تشکر نمودم و به اطاق خود رفتم. اطاق‌های ما تلفن داشت. آقای دکتر مصدق با تلفن خود خواستند به محلی تلفن کنند و احوال اعضای خانواده خود را بپرسند. مرکز داخلی باشگاه تلفن را وصل کرد. پس از پایان مکالمه، مأمورین به اتفاق سرتیپ فولادوند آمدند و سیم تلفن‌ها را قطع کرده، تلفن‌ها و کلید درها را بردند. ساعت هشت با هم شام خوردیم و ساعت نه و نیم، چون خسته بودیم، برای خواب آماده شدیم.

تازه روی تخت‌خواب رفته بودم که در باز شد و سرتیپ فولادوند پیش آمده، گفت: « حاضر شوید که از اینجا به جای دیگر بروید!»

برخاستم و لباس پوشیدم و از اطاق بیرون آمدم ( در ساعت ۲۲). آقای دکتر شایگان هم حاضر شدند. من از سرتیپ فولادوند پرسیدم که: « آیا می‌توانیم با آقای دکتر مصدق خداحافظی کنیم؟» گفت: « نه!» گفتم: « از آقای معظمی چطور؟»

گفت: « نه...»

دکتر شایگان و مرا سوار جیبی کردند، که دو سرباز در عقب آن با تفنگ نشسته بودند و سرهنگ محمد انصاری هم با سختی در سمت راست من نشست. ساعت ۲۲ و چند دقیقه، وارد شهربانی، در قسمت فرمانداری نظامی شدیم و ما را به اطاق شماره ۱۸ بردند. چون تخت‌خواب و وسایل آن حاضر نبود، سرهنگ ضرابی دستور داد تخت از اطاق دیگر و وسایل تخت‌خواب از باشگاه افسران آوردند و من و دکتر شایگان ساعت یازده چراغ را خاموش کرده، خوابیدیم!...

### پی نوشتها:

۱. بنیادگذار جامعه‌شناسی در ایران، وزیرکشور در دولت محمد مصدق، بنیانگذار موسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی در دانشگاه تهران.

۲. اعلامیه قطعاً مفصل‌تر از این بود؛ ولی همین‌قدر از مفاد آن به خاطر من مانده است. البته آن اعلامیه را به موقع خود انتشار داده‌اند.

۳. بعد که در باشگاه افسران، من و آقای دکتر شایگان از سرتیپ فولادوند پرسیدیم: « پس چرا بعد از صدور اعلامیه، تیمسار دستور ترک تیراندازی ندادند؟» خنده‌ای کرد و گفت: « در آن وقت اوضاع چنان درهم و برهم بود که کسی به دستور کسی گوش نمی‌کرد!»

۴. کسانی که عصر روز ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ از خانه آقای دکتر مصدق با هم بیرون آمدند و به خانه هم

سایه (آقای ناصری آملی) رفتند، عبارت بودند از: ۱. جناب آقای دکتر محمد مصدق، ۲. آقایان محمود نریمان، نماینده مجلس شورای ملی، ۳. مهندس سید احمد رضوی، نماینده و نایب رئیس مجلس، ۴. دکتر سیدعلی شایگان، نماینده مجلس، ۵. مهندس سیف‌الله معظمی، وزیر پست و تلگراف و تلفن، ۶. مهندس احمد زیرک‌زاده، نماینده مجلس، ۷. مهندس کاظم حسینی، نماینده مجلس، ۸. ملکوتی، معاون نخست‌وزیر، ۹. دبیران، منشی نخست‌وزیر، ۱۰. خازنی، کارمند نخست‌وزیری، ۱۱. دکتر غلامحسین صدیقی، وزیر کشور و نایب نخست‌وزیر، ۱۲. سرهنگ علی دفتری، ۱۳. سرهنگ عزت‌الله دفتری، ۱۴. سروان ایرج داورپناه و ۱۵. سه نفر سرباز مجروح.

۵. این خانه متعلق به مرحوم ندیمی بود و در همین سال ۱۳۳۲ آن را به آقای ناصری آملی مازندرانی فروخته بود.

۶. خانم من با مادرم و فرزندانم، از اول مرداد به زاگون بالای فشم رفته بودند.

۷. احتمال ضعیفی بود که اوضاع دیگرگون شود؛ و در آن صورت، گرفتاری ما به نفع کودتاچیان تمام می‌شد.

به نقل از : کتاب **همه هستی‌ام نثار ایران (یادنامه دکتر غلامحسین صدیقی)**. گردآوری و تنظیم: پرویز ورجاوند. تهران، چاپخش، ۱۳۷۲، ص ۱۴۰-۱۱۹.

تاریخ معاصر